

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نام کتاب: صدای بی صدای قلبم

نام نویسنده: آرمیتا حسینی

آدرس سایت: [romanik.ir](http://romanik.ir)

آدرس انجمن: [romanik.ir/forums](http://romanik.ir/forums)



طراح: ح. خدای

کیبست: هانی. م

ویراستار: هستی همتی

دلوخته صدای بی صدای قلبم صرفاً در انجمن رمانیک قابل پخش می باشد و هرگونه  
کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

ژانر: عاشقانه

مقدمه:

خوشحالم! بابت لبخندت، بابت دستان گرم، بابت خورشیدی که روی سرت می تابد، بابت لبخند

جاری روی لبانت!

من خوشحالم

به خاطر وجودت!

\*\*

هوا نم داشت، می خواست ببارد این آسمان دوباره؛

اما من و تو نمی باریدیم!

چه تضاد زیبایی! من و تو فقط می خندیدیم و لبخندمان رنگین کمانی جاری در آسمان قلبمان شده بود.

سرم را روی شانهات گذاشتم و گفتم:

- اگر این رنگین کمان تیره شود باید چه کنم؟

گفتی:

- هر روز رنگش می زنی تا تیره نشود.

چه قدر عشق در این جا سکوت می کند، خفه می شود، عاجز می شود! ما یک افسانه ایم، حتی باران نیز شاهد است.

این دلنوشته، نامه‌ی قلب من به توست.

هر گاه می‌بینمت، زمان خفه می‌شود!

همه‌ی تصاویر تار و مبهم می‌شوند، جز تو!

پلک‌هایم مدام باز و بسته می‌شوند و فقط از تو عکس می‌گیرند!

ای یار دیرینه‌ی من، شاه کلید قلب من، هر جا که باشی من باز می‌بینمت.

هر روز، هر دقیقه، هر ثانیه با باز و بسته شدن پلک‌هایم، می‌بینمت!

تو نمی‌توانی از من فرار کنی.

\*\*

می‌دانی من حسود نیستم؛ اما به هر کسی جز تو!

این که به همه همان لبخند را بزنی و به همه بگویی جانم، آزارم می‌دهد!

این لبخند و این سخن فقط برای من نیست، می‌فهمی؟

دوست ندارم همه دوستت داشته باشند، البته

من بیشتر از همه دوستت دارم و تو چه؟

آیا بیشتر از این که دیگران را دوست داشته باشی، مرا دوست داری؟

\*\*

چرا خورشید باید مدام نگاهت کند و دست به صورت سفیدت بکشد؟

به باران بگو تو را لمس نکند!

به باد بگو چشمانت را نبندد!  
آن‌ها نمی‌دانند تو فقط مال منی؟  
فریاد بزن و بگو تو فقط مال منی!  
دیگر نمی‌گذارم هیچ‌کدام به تو نزدیک شوند.

\*\*

وسط تابستان است، هوا داغ داغ، اما من یخ بسته‌ام!  
به دستانت نیازمندم تا دورم حلقه شوند!  
به خورشید نگاهت نیازمندم که ذوبم کنند!  
باید بیایی تا هم‌چون شمع آب شوم برایت!  
اگر گرگ باشی شکار شدن به دستت را دوست دارم، اگر مار باشی طعم نیش‌ت را دوست دارم.  
اگر زلزله باشی، ویران شدن به دستت لذت بخش است و تو هرچه باشی، باز عاشقانه می‌پرستم!

\*\*

نمی‌دانم من این‌گونه‌ام یا همه مانند من هستند؟!  
خنده و بازی بچه‌ها برایم بی‌معنا بود!  
دیوارهای شهر و این ساختمان‌ها برایم خفه‌کننده بود!  
هیچ درخت و سرسبزی‌ای نمی‌دیدم!  
چه اندازه تاریک و کثیف بود!  
احساس می‌کنم دارم برای اولین بار این‌ها را می‌بینم، آخر وقتی کنارت بودم، همه چیز زیبا بود.

\*\*

خیس شده‌ام از نم نم عشقت!

خوشحالم که چتر ندارم! آخر وقتی باران عشق و محبت تو و دوستت دارم هایت است، چتر به چه کار می آید؟

می خواهم آن قدر خیس شوم که کل وجودم از این باران سیراب شود.

\*\*

سپاهی سفید پوش آن سو ایستاده اند و سپاهی ساده و بی آرایش بدون پرچم دوستی یا دشمنی، گوشه ی دیگری ایستاده اند!

همیشه از آن هایی که ادعای دوستی یا دوست داشتن داشتند، ضربه خورده بوده ام، برای همین به سمت گروهی که بیخیال گشت می زدند رفتم. آن ها دوست من نبودند؛ اما دشمنم نیز نبودند. کنارشان احساس راحتی داشتم، خیره نگاهم نمی کردند و مجبور به پاسخ دادن به سوال کسی نبودم! تنها گوشه ای، در خود جمع می شدم و به آسمان دلگیر خیره می شدم.

راست می گویند آسمان همه جا یک رنگ است، همه جا تاریک و دلگیر است، راست می گفتند.

یاد آن مرد شیرین می افتم و ترجیح می دهم جوری به او خیره شوم که گویی به یک مرده نگاه می کنم!

مرده ای که زیر خاک خوابیده و من فقط باید برایش شاخه گلی ببرم.

این شدنی بود؟

\*\*

تو مگر کوری؟

شماره عینکت چند است؟ عشقی که به تو دارم را نمی بینی؟

نیشی که برایت باز می شود را چه؟

گوش هایت می شنود؟ صدای قلبم را می شنوی که هم چون شیهه ی اسب فریاد می کشد؟

تو مگر کر و کوری؟

مگر لالی که نمی‌گویی دوستم داری یا نه؟  
من که راه سر در آوردن از مغزت را نمی‌دانم،  
این چه کاری‌ست که می‌کنی؟  
نمی‌گویی از رنج دوری‌ات نابود می‌شوم؟

\*\*

قاصدک قلبم!

بیا و روی دستانم بنشین تا ب\*\*\*و\*\*\*س\*\*\*ه‌ی داغم را رویت بکارم و سپس آن رشد خواهد کرد و  
درختی را که میوه‌اش قلب است، پرورش خواهد داد و تو قاصدک زیبای من، همواره شاه نشین قلب  
من خواهی ماند!

\*\*

کمی نیاز داشتم درکم کنی.

درک شدن به معنای این نبود که غم را به دوش بکشی!

فقط باید درک می‌کردی که عاشقت هستم!

فقط باید می‌فهمیدی که عاشقت هستم!

آن وقت غم چه بود؟

کنارم بودی و لبخند می‌زدی و درک نمی‌کردی لبخندت مرا می‌کشت!

کنارم بودی و کمکم می‌کردی، دستم را می‌گرفتی و بلندم می‌کردی! اشکم را پاک می‌کردی و

نمی‌فهمیدی با این کارت بیش از پیش مجنون می‌شوم.

رسمش این بود که مجنونت را رها کنی و به آغوش آسمان بروی؟

حوری آسمانی گولت زد؟

رسمش بود؟ حداقل باید می‌گفتی به خاطر عشق من، با این زمین تاریک وداع گفתי.

\*\*

خبر داری از بغضم که با بی‌رحمی راه گلویم را بسته؟  
ببین! نگاهش کن! گل رز آبی است، همانی که عاشقش بودی.  
آن روز برایم یک دسته از این گل‌ها آوردی و گفתי  
مال تو است.

پرسیدم چرا این گل؟

و تو گفתי این گل موردعلاقه‌ات است.

دستانت را دراز کن و گل را بگیر، مرا به خود نزدیک کن و باز لبخند جذابت را نشانم بده!  
چرا باید روی سنگ قبرت بگذارمش؟ حیف نیست؟ گلبرگ‌ها یخ می‌زنند، بلند شو.  
کم آزارم بده!

\*\*

حالت خوب است؟ بی‌شک بدتر از حال من است.

چگونه توانستی نبینی و بروی؟

من می‌گفتم عشق ما افسانه است، پس چه شد؟

اگر واقعاً دوستم داشتی، پس چرا چیزی نگفتی؟

باید سنگ قبرت زبان باز می‌کرد و می‌گفت؟ هوا سرد است و یخ زده؛ دندان‌هایم به یکدیگر مشت  
می‌کوبند و قلبم برعکس همیشه، ساکت و راکد گه گاهی می‌تپد.

چشمانم دیگر مشتاق دیدن چیزی نیستند، وقتی تو نیستی چه چیزی را ببیند؟

سنگ قبرت؟

نوشته روی قبرت بدجور سخن قلبم است، آیا سخن قلب تو نیز هست؟



( ای کاش قبل از این که برای همیشه بروم،

برای همیشه بروی،

ای کاش قبل از این که نگاهم از نگاهت بسته شد،

دستانت را گرم می گرفتم و لب می زدم:

- دوستت دارم گلبرگ آرزوهای من؛ اما نشد و مرگ حریصانه تو را از من و مرا از تو راند!

این ور هوا خفه است، سمت تو چه؟ )

\*\*\*

همه چیز ساده آغاز شد!

تو لبخند زدی و من لبخند زدم!

تو دستانت را برای گرفتن دستانم دراز کردی و من محکم دستانت را گرفتم!

تو با عشق به من خیره شدی و من نیز عاشقانه تر از تو؛ اما پایانش آسان و ساده نبود... سخت بود!

آن قدر سخت که هنوز باور نمی کنم!

مانند نسکافه ای که اولش شیرینی های جذابی دارد و تو را وادار می کند تا ته بنوشی؛ اما تمام تلخی ها

ته نسکافه جمع شده اند تا تو را از نوشیدن منصرف کنند!

دقیقاً مانند همان بود.

آن قدر تلخ بود که از آغاز ساده و شیرین، منصرف و پشیمان شدم.

\*\*\*

از دست من دلخور نباش،

من کاری نکردم.

این روزگار است که از باهم بودن ها و ما بودن ها نفرت دارد!

او جدایی و تنهایی را دوست دارد و چون خود تنهاست، از باهم بودن‌ها خوشش نمی‌آید!  
برو یقه‌ی روزگار را بگیر،

بی‌شک پشت میزش نشسته و سیگار به لب مشغول پوزخند زدن است!  
اگر رفتی پیشش، بیا و بگو لذتش برای نابودی ما چیست؟!\*

مقدار زیادی عسل مقابلم گذاشته‌ام.  
مشغول دیدن فیلم خنده‌های‌مان،  
گردش‌ها، بازی‌ها و خاطرات زیبایمان هستم.  
بی‌شک بسیار تلخ است،  
این عسل‌ها نیاز می‌شوند!\*

بعضی چیزها زیادی سنگین است  
و آیا ما تحمل آن‌ها را داریم؟  
من ندارم، دیگران را نمی‌دانم.

می‌خواهم پرده‌ها را کنار بکشم تا نور خورشید همه جا را آفتابی کند؛ اما احساس می‌کنم نور نیز با  
من غریبه است. من نیز زیاد خواهشش نمی‌کنم که در خانه‌ام بماند، آخر معذب شده‌ام!  
من با تاریکی راحت‌ترم.

\*\*\*

من مزه‌ی خیلی چیزها را با تو چشیدم.

حال، بی تو چشیدنشان لذت بخش نیست!

یادت است گفتم عاشق بستنی شکلاتی هستم؟

تو سریع بستنی را برایم خریدی.

حال از بستنی متنفرم؛ چه شکلاتی چه هر طعمی!

البته ناگفته نماند نگاه حسرت‌بارش را می‌بینم.

می‌دانم بستنی دلش برایم تنگ شده و از این‌که ره‌ایش کردم، دلخور است؛ اما بگذار یک بار، کسی

جز من هم طعم تنهایی و رها شدن را بچشد.

\*\*\*

راستی!

خبر داری که تو را دیدم؟

گمان کرده بودم مرده‌ای و هر روز سمت سنگ قبرت می‌آمدم و اشک می‌ریختم و خاطرات

زهرمارمان را مرور می‌کردم؛ اما تو زنده بودی!

یعنی آن شخص تو بودی یا من خواب می‌دیدم؟ بسیار قابل لمس و واقعی به نظر می‌رسیدی؛ پس

یعنی آن سنگ قبر خالی بود؟

دست و پایم می‌لرزید و احساس می‌کردم زمین زیر پایم دارد مرا برای سقوط تنها می‌گذارد.

سریع سمت گام برداشتم که زمین توپی شکل، قل خورد و سرم گیج رفت!

تو دیگر نبودی،

فرصتم را از دست دادم!

با دقت به اطراف چشم دوختم؛ اما فایده نداشت.

خبر داری از قلبم؟ بدجور با دیدنت پاره شد و روی دستم افتاد.

\*\*

به در بگو سکوت کند.

دوست ندارم بازش کنم!

چه شده؟ بعد از چندین سال تو نیز مرا دیدی و حال دنبالم آمده‌ای؟

آن زمان که به دروغ تظاهر کردی مرده‌ای باید به فکر از دست دادنم می‌افتادی! حال هم مرده‌ای.  
گمان کن شاپرکی در دستانت بودم که بر فراز آسمان رفت و دست نیافتنی‌ست.

به در بگو سکوت کند،

بازش نخواهم کرد!

تو را نخواهم دید!

در آغوشت اشک نخواهم ریخت،

قلبم برایت تنگ نخواهد شد،

تو مرده‌ای!

\*\*

باز تو را دیدم، بارها تو را دیدم!

می‌گویند داری ازدواج می‌کنی.

می‌گویند مرا فراموش کرده‌ای!

می‌گویم فراموشت کرده‌ام؛ اما هر روز به دنبالت می‌آیم و به صورتت خیره نگاه می‌کنم.

تا به حال عشقت را ندیده‌ام آخر.

فقط صورت تو را می‌بینم!

همان قدر گرم و زیباست، هم چون خورشید.

همان قدر با اقتدار، هم چون ماه و همان قدر محکم و دلگرم کننده، هم چون کوه.

یعنی این همه زیبایی و خوبی، حال مال من نیست!

گویی ثروت زیادی را به دست باد سپرده‌ام و حال خود را سرزنش می‌کنم!

آن روز که به دنبال آمده بودی، گویی پرنده سفید خوش بختی روی شانهام بود؛ اما در را باز نکردم و پرنده پرید!

چه قدر بدشانس، من حتی نمی‌دانم معنای شانس چیست!

آه!

بی خیال،

بگذار فقط نگاهت کنم.

\*\*\*

چه قدر عذاب‌آور است که باید هر شب، بالشت را در آغوش بکشم و کنار گوشش زمزمه‌وار لالایی بخوانم.

آرام زمزمه می‌کنم:

- چه کسی قلب نرمت را سنگی کرده؟

چه کسی تو را از آغوش، روی زمین انداخته؟

دلت پرپر شده، آری؟

چه طور باید سنگ‌ریزه‌ها را از آغوش بیرون بکشم؟

چه کسی با تو چنین کرده؟

آخ در پایان این سخن‌ها، قلبم می‌لرزد و با قدرت هر چه تمام‌تر، بالشت را می‌بوسم!

اما کافی نیست،

چه قدر شکسته شده، پرهایش روی زمین ریخته و لاغرتر دیده می شود!

\*\*

بیا قبول کنیم، تو برای همیشه فراموشم کردی و مسیرت را می روی! اما من، در یک نقطه ایستاده ام و با چشمانم به دنبال آخر خط هستم.

همین جا روی تکه سنگی می نشینم و خطی کوتاه دور خود می کشم!  
خط به من پوزخند می زند.

چه کسی فکرش را می کرد به این جا برسم و مجبور شوم ته خط را برای خود ترسیم کنم؟  
اشک هایم نیز خطی ممتد و دردناک روی گونه ام ترسیم کردند.  
دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- چرا من؟ چرا منی که گفתי جونت رو براش میدی؟ چرا؟ چرا این جور می کردی با من؟ با منی که دیوونه اش بودی نباید این جور می کردی! نباید!

بلند شدم و در لبه ای که پایینش دره بود، ایستادم. منظره زیبایی بود!  
کوه هایی هم چون نقاشی،

محیطی سبز که از بوی چمن پر شده بود،

خورشید تابناک و خوش سیرت.

دستانم را مشت کردم و بغضم را قورت دادم،

یک قدم برداشتم و چشمانم را بستم.

\*\*

با صدای بلندی شعر را خواندم و قدم دیگر را نیز برداشتم!

چه نسیم سوزناک و دلچسبی.

( چنان دل بسته‌ام کردی \*

که با چشم خودم دیدم \*

خودم می‌رفتم اما \*

سایه‌ام با من نمی‌آمد \*

بنیامین دیلم )

یک قدم دیگر صدای این قلب شکسته را

قطع می‌کرد،

فقط یک قدم!

\*\*

یک قدم دیگر برداشتم،

در انتظار غروب این جسم بی مصرف بودم؛ اما غروب نکرد!

قلبم هنوز می‌تپید!

هوا داغ داغ بود!

سقوط نکرده بودم!

آرام چشمانم را باز کردم و همان منظره‌ی زیبا را نظاره کردم.

پاهایم روی هوا معلق بود و با این‌که روی زمین نبودم؛ اما سقوط نکرده بودم!

به حلقه‌ی دستان دور خود، چشم دوختم و خنده‌ی عصبی‌ای سر دادم.

آن چه کسی بود که جرئت کرد ته خط لذت بخشم را از من بدزدد؟

به چهره‌ی فردی که مرا در آغوش گرفته بود، چشم دوختم و مردم!

چه طعنه‌ها یا حرف‌هایی داشتم که باید به او می‌زدم؛ اما خفه شدم!

هنوز چهره‌ی مهربانی داشت، لبش لبخند می‌زد و چشمانش قفل نگاهم بود!

او خودش بود،

قاتل جانم، منجی جانم شده بود!

اشک‌هایم جاری شد و او مثل همیشه، دستانش را روی صورتم به حرکت در آورد!

ماندنی نبود، چرا باز قلبم را دیوانه کردی؟!\*

\*\*

او متنی زیبا کنار گوشم زمزمه کرد:

- فاصله‌ی ما را جسممان طی نمی‌کند؛ اما عشقمان طی می‌کند!

نگاهمان دزدیده می‌شود؛ اما قلب‌هایمان خیره به یکدیگر شده‌اند!

حتی اگر مسیری جدا انتخاب کنیم که موازی یکدیگر باشند، جاده‌ی من با جاده‌ی تو قطع می‌شود تا یک بار دیگر این دیوانه، از دیدنت سیراب شود.

رفتن جایز نیست وقتی قلبم همراه نمی‌آید.

رفتن جایز نیست وقتی تمام من این‌جا جا مانده!

رفتن جایز نیست وقتی من، دیوانه‌وار عاشقت هستم!



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به [این لینک](#) مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک پیوندید.

## رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:



[Romanik.ir](#)



[Romanik.ir](#)



[Romaniki](#)